

خط باریک قرمزا

حسین شکیب‌راد

سردبیر
نوجوانه

از این جلساتی بود که همه نقاب «من خیلی دغدغه مندم» را روی صورتشان می‌زنند و جوری درباره مسائل و معضلات اجتماعی موضع می‌گیرند که انگار علاوه بر دکترای جامعه‌شناسی، ارائه پنج مقاله روانشناختی برپایه مطالعات نسل نودر بهترین نشریات علمی جهان منتشر کرده‌اند و دقیقاً ۳۰ سال هم می‌شود که دارند کار تربیتی می‌کنند. این در حالی است که هنوز چهل سالشان نشده. جمع آمادگی ورود به حاشیه را داشت. وقتی من پیشنهاد دادم که درباره موضوع روابط دختر و پسری هم یک کاری تولید کنیم، چند نفری از همین بزرگواران، چوب «آقا وارد خط قرمزها نشویم بهتر است» را برداشتند. من البته جانزدم. گفتیم از تقویم زندگی خودشان سوءاستفاده کنم و بگویم لااقل به بهانه ازدواج حضرت امیر و خانم فاطمه زهرا یک حرفی درباره عشق بزنیم. چوب خط قرمز هنوز دشتان بود. و مجبورم کردند بگویم: «باور کنید همه چیز نوجوان خط قرمز است!» نه اینکه بگویم مساله خطرناکی است و نباید سمت آن رفت؛ نه. اتفاقاً حرفم این است که مادرده‌مان همین نرفتن سراغ مسائل حساس جامعه است. آنقدر حرف‌هایمان را سانسور کرده‌ایم که دوکلام حرف حساب نمی‌توانیم با نسل جدید بزنیم. بعد هم فکر می‌کنیم خودش نیاز روح و جسم و اطلاعات عمومی و امثال آن را نمی‌رود جای دیگر برطرف کند.

دادم در آمد که شما را چه می‌شود. البته با این لحن قدیمی نبود ولی قبول کنید که برخی چیزها خط قرمز است و نمی‌شود هر حرفی را... خودم هم دچار همین وسواس‌ها شده‌ام. داشت به همه جایم فشار می‌آمد که یکی گفت: «آقا ما که ادعایی در این زمینه نداریم.» و من یاد دیالوگ شاهکار سریال روزی روزگاری افتادم که خسرو شکیبایی در نقش مرادبیک گفت: «من هیچ ادعایی ندارم» و ژاله علو در نقش خاله لیلان گفت: «این هم خودش کم ادعایی نیست!»

از خودت شروع کن

سام صالحی بختیاری
اصفهان

اگر قرار باشد یک چیز را در جهان تغییر بدهم قطعاً از خودم شروع می‌کنم.

همه ما باور داریم که بشریت با معضلات زیادی دست و پنجه نرم می‌کند، به راستی جهان پیرامون ما سرشار از زشتی و پلشتی است، فقر، جنگ، خیانت، استبداد، ریا و... تنها قسمت کمی از این ماجرا هستند، ولی ما به جای حل مشکل فقط از دیگران توقع داریم که کاری بکنند، در واقع همه انتظار یک قهرمان را می‌کشیم بی‌آن که بدانیم آن قهرمان خودمان هستیم، چون هیچ چیزی قابل تغییر نیست تا وقتی که خودمان جزئی از آن باشیم.

آیا من می‌توانم حبله و نیرنگ را از جهان پاک کنم تا وقتی خودم اهل حقه بازی باشم؟ به نظر شما یک فروشنده اسلحه می‌تواند مانع جنگ افروزی شود؟ دانش‌آموزان چطور می‌توانند از یک

معلم خشن و مستبد دموکراسی بیاموزند؟ بعضی‌ها می‌گویند ما که در گوشه‌ای نشستیم و کشک می‌ساییم ما را چه به این داستان‌ها؟ اما قطعاً شنیده‌اید که اثر پروانه‌ای می‌گوید بال زدن یک پروانه در گوشه‌ای از جهان می‌تواند باعث ایجاد توفان در جای دیگر شود، زیرا که در این جهان پرماجرا همه چیز به همه چیز مربوط است. پس بیایید تغییر را از خودمان شروع کنیم، زیرا مستقیم یا غیرمستقیم ما مقصران اصلی هستیم و هیچ کاری مهم‌تر و راحت‌تر از این نیست. همان‌طور که مولانا گفت: بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست، از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی.

هیولاهای کلاس

امیرمهدی مهرگان
قزوین

اگر معلم بودم رابطه‌ام با بچه‌ها اصلاً جالب نمی‌شد! هر چند خودم عامل تمام فتنه‌های

کلاس‌م ولی خدا و کیلی صادقانه بخواهم بگویم، این همه موشک‌بازی و بیچاندن کلاس، تقلب‌های گروهی، قایم کردن مازیک‌ها و برگه‌های امتحان، سر و صدا و به قول آقای رزاقی (معلم‌مان): «فک زدن» و هزار جور شیطنیت دیگر که به ذهن خود شیطان هم نمی‌رسد را تحمل نمی‌کردم! تازه تصحیح یک عالمه برگه به کنار! قطعاً اگر من معلم کلاس‌مان بودم احدی در کلاس‌م زنده نمی‌ماند. همه را تکنی مفصل می‌زد، بعد هم از کلاس اخراج‌شان می‌کردم.

آقای رزاقی هم تا حدی با تکلیف‌ها، درس دادن‌های خواب‌آور و امتحان‌های سخت پدر ما را در می‌آورد، ولی کتک نمی‌زد و قابل تحمل است. من اما کم تحمل‌م و واقعا خدا را شکر که معلم نیستم! چون در این صورت کم‌تحملی‌هایم در چشم بچه‌ها از من هیولا می‌ساخت. به خاطر همین، اصلاً دوست ندارم معلم شوم.

دلم برای معلم‌مان سوخت. بیچاره عجب صبری دارد آقای رزاقی. چگونه ما هیولاهای را تحمل می‌کنند؟ ای بابا! عجب چیزهایی از ما می‌خواهید‌ها! هم به خودم و هم‌کلاسی‌هایم توهین کردم و هم عذاب وجدانم فعال شد. شاید در رفتارم سر کلاس یک ذره تجدیدنظر کردم و بچه خوبی شدم. فقط یک ذره. چون که بالاخره مقداری بازیگوشی که برای هر دانش‌آموزی لازم است. نیست؟ با این که نمی‌توانم خودم را جای معلم بگذارم، ولی به نظرم دانش‌آموزی که شیطنیت نمی‌کند، مریض است! تک‌آور دلاور کلاس، حسنی حسن‌زاده.



خودت را راحت کن...!

محمدپارسا اشرفی

تهران



اگر قرار باشد یک چیز را در جهان تغییر بدهم قطعاً می‌روم سراغ انسان‌هایی که گوشه‌ای می‌نشینند و با هزارویک قلم فکر و چالش کلنجار می‌روند و با هیچ‌کس از دردهای‌شان صحبت نمی‌کنند. دوست دارم ذهنیت آنها را تغییر بدهم. بعضی‌ها در این زندگی کوتاه و در این جهان فانی، خیلی به خودشان سخت می‌گیرند. بیش از حد فکر و خیال می‌کنند. از آن بدتر این است که هیچ‌کس را محرم اسرارشان نمی‌دانند یا علاقه‌ای به بیان کردن آنچه اذیت‌شان می‌کند، ندارند.

این‌گونه انسان مریض می‌شود. انسان که مریض شود، جامعه‌ای بی‌جان شکل می‌گیرد. اگر دست همدیگر را نگیریم و به حرف‌های دل‌های پردردمان گوش ندهیم، ناگهان به خودمان می‌آییم و می‌بینیم که انسانی، امیدی یا حال خوبی در کنج یا گوشه‌ای از

دنیا خواهد مرد. خیلی آسان‌تر از آن چیزی که تصور کنیم. به ناگاه می‌بینیم که چقدر حال بد و انرژی‌های منفی در اطراف‌مان پخش شده است. آن هم برای درد دل نکردن و اعتماد به خرج ندادن. این دل‌های کوچک و مظلوم ما طاقت مشخص و محدودی دارد. نیاز است گاهی از غم تخلیه شود. با گفت‌وگو خیلی از دردها تسکین می‌یابد. گفت‌وگویی با یک دوست یا یک مشاور گرم و صمیمی. خلاصه که با هم بیشتر صحبت کنیم تا دیر نشده است!...



سوپرمن تو خالی

علیرضا عالی بیگی

تهران



اگر قرار باشد یک چیز را در جهان تغییر بدهم، قطعاً این نظر را از ذهن تمامی مردم جهان پاک می‌کردم که می‌توانند یک چیز را در جهان تغییر بدهند یا اصلاً چند چیز، فرقی ندارد. گوشمان پر است از این حرف‌ها که اگر می‌توانستیم، فلان چیز را تغییر می‌دادم و... با واقعیت روبه‌رو شو مرد یا زن حسابی، مگر فیلم سینمایی است و تو ابرقهرمان داستان که بتوانی آن تغییرات را انجام دهی؟ بتمن و سوپرمن هم نتوانستند چه برسد به تو! چیزی به نام تغییر در جهان وجود ندارد. جهان، خود ما هستیم و تغییر باید در جهان درون ما اتفاق بیفتد. تغییر باید از خود ما شروع شود، اصلاً تغییر باید از همین تغییر نظر راجع به این‌که می‌توانیم بدون قضاوت خود، دیگران را بشویریم و بذاریم کنار، شروع شود. ما می‌توانیم از صبح تا شب راجع به فواید زود خوابیدن صحبت کنیم و زمین و زمان را دعوت به این کار کرده و نصیحت‌شان کنیم؛ ولی تا وقتی که همین خود من این متن را ساعت یک و نیم نصف‌شب می‌نویسم، هیچ‌کدام از این حرف‌ها تأثیرگذار نخواهد بود. ما باید آینه‌ای باشیم از همان تغییری که می‌خواهیم به وجود بیاوریم.

